

همه با او دشمن می بود، خودش را با دخترش در پست ترین جایگاه اجتماعی می دید، و از این رو، از اندکی پیشتر، حرکاتش با سرافکنندگی و احترام به کسانی همراه شده بود که فرادست تر از او بودند و او از پایین نگاهشان می کرد (حتی اگر تا آن زمان بسیار پایین تر از او بودند)، و با این گرایش به خود را بالا کشیدن و به آنان رساندن، که پیامد تقریباً مکانیکی هر سقوطی است. یک روز که با سوان در یکی از کوچه های کومبره می رفتیم، آقای ونتوی از کوچه دیگری سر درآورد و چنان ناگهان با ما رو در رو شد که فرصت رو برگرداندن نیافت، سوان با دلسوزی غرورآمیز نجیب زاده ای که، در گرما گرم رنگ باختن همه پیشداوری های اخلاقی اش، بدنامی آدم دیگری را فقط انگیزه ای برای احسانی به او می بیند که دهنده هرچه بیشتر حس کند برای گیرنده ارزشمند است، به همان اندازه بیشتر حس خودستایی خودش را خوش می آید، زمان درازی با آقای ونتوی خوش و بش کرد، درحالی که تا آن روز با او حرف نمی زد، و پیش از خداحافظی از او خواست یک روز دخترش را برای بازی به تانسونویل بفرستد. دعوتی بود که، دو سال پیشتر، به آقای ونتوی بر می خورد اما، در آن روز، او را چنان سرشار از قدرشناسی کرد که خود را ناگزیر دید به همین خاطر هم که شده بود گستاخی پذیرش آن را به خود ندهد. لطف سوان به دخترش، در چشم او، به خودی خود حمایتی چنان افتخارآور و چنان دل انگیز می نمود که با خود می گفت شاید بهتر بود از آن استفاده نکند. و به همان لذت افلاطونی نگه داشتش خوش باشد.

پس از رفتن سوان به ما گفت: «چه مرد نازنینی، چه مرد نازنینی! حیف که همچو ازدواج واقعاً نامناسبی کرده!» و این را با همان ستایش و علاقه ای گفت که زنان هوشمند و زیبای بورژوازی را وادار به احترام و شیفتگی به دوشی می کند، حتی اگر زشت و ابله باشد.

آنگاه، از آنجا که حتی صمیمی ترین آدمها هم دچار دو رویی اند و عقیده شان را درباره آدمی که حضور دارد بیان نمی کنند و همین که رفت به زبان می آورند، پدر و مادر من هم با آقای ونتوی همزبان شدند و بر پایه

اصول و مصالحی که (به همین دلیل که به عنوان مردمان شریفی از یک پایگاه مشابه اجتماعی با او در میان می گذاشتند) بطور ضمنی معتقد بودند در مونژوون زیرپا گذاشته نمی شود به خرده گیری از ازدواج سوان پرداختند. آقای ونتوی دخترش را به خانه سوان نفرستاد. و سوان نخستین کسی بود که از آن متأسف شد. چون هر بار که از آقای ونتوی جدا می شد به یاد می آورد که از مدتها پیش باید از او چیزی درباره کسی همانم با او، که می پنداشت خویشاوندش باشد، بپرسد. و در آن روز با خودش عهد کرده بود دیگر فراموش نکند و در روزی که آقای ونتوی دخترش را به تانسونویل فرستاد از او بپرسد. از آنجا که راه طرف مزگلینز کوتاه تر از راه دیگری بود که برای گردش پیرامون کومبره درپیش می گرفتیم و به همین خاطر آن را برای روزهایی می گذاشتیم که آسمان چندان صاف نبود، در طرف مزگلینز هوا بیشتر بارانی بود و هیچگاه از کناره بیشه ووسنویل دور نمی ماندیم تا بتوانیم زیر درختانش پناه بگیریم.

اغلب خورشید در پس ابری که دایرگی اش را کج می کرد پنهان می شد و لبه های آن را زردگون می کرد. آنگاه درخشش، اما نه روشنایی، از درودشت رخت برمی بست و انگار همه چیز از زندگی باز می ایستاد، و برپهنه آسمان، برجستگی مهره های سفید دهکده کوچک روسنویل با ریزه کاری و دقتی ستوه آور به چشم می زد. اندک بادی کلاغی را می خیزاند که در دوردست فرود می آمد، و برزمینه آسمان رو به سفیدی، دوردستهای بیشه ها آبی تر می نمودند، همانند منظره هایی که با سایه روشن های یک رنگ تنها کشیده شده اند و روی دیدار پوش های خانه های قدیمی دیده می شوند.

اما گاهی دیگر، بارانی می بارید که هواسنج مغازه عینک فروش هشدارش را به ما داده بود؛ قطره های باران، چون پرندگان کوچنده ای که همه باهم به پرواز درآیند، در صیفهای به هم فشرده از آسمان فرو می باریدند. هیچ از هم جدا نمی شوند، در فرود پرشتابشان بازیگوشانه این سو و آن سو نمی روند، هرکدام در جای خودشان قطره پشت سری را به دنبال می کشند و آسمان را

بیش از پرکشان پرستوها تیره می‌کنند. به بیشه پناه می‌بردیم. هنگامی که به نظر می‌رسید گذشته و رفته باشند، چند تایی، تنبل‌تر، کندتر، هنوز از راه می‌رسیدند. اما ما از پناهگاهمان بیرون می‌آمدیم. زیرا باران در میان شاخ و برگ جا خوش می‌کند، و زمین دیگر کمابیش خشک شده بود که هنوز قطره‌هایی روی رگه‌های برگ‌ها بازی می‌کردند، و آویخته بر نوک آن، خستگی در کرده، رخشنده در آفتاب، ناگهان بر بلندای ساقه‌ای سر می‌خوردند و روی بینی ما می‌افتادند.

گاهی همچنین، می‌رفتیم و قاطی قدیسان و اسقفهای سنگی زیر سر در کلیسای سنت‌آندره دشان پناه می‌گرفتیم. چه فرانسوی بود آن کلیسا! بالای درگاهش، قدیسان، شاهان شوالیه زنبق به دست، صحنه‌های عروسی و تشییع به همان گونه تصویر شده بودند که در ذهن فرانسواز بودند. پیکر تراش برخی داستانهای درباره ارسطو و ویرژیل^{۷۵} را نیز به همان صورتی بیان کرده بود که فرانسواز، دوست داشت در آشپزخانه، درباره سن لویی، حرف بزند و این را چنان می‌کرد که گفתי او را از نزدیک شناخته بود، بیشتر هم برای خجالت دادن به پدر بزرگ و مادر بزرگم که به اندازه او «درستکار» نبودند. حس می‌کردی برداشتی که هنرمند قرون وسطایی و زن روستایی قرون وسطایی (هنوز زنده در سده نوزدهم) از تاریخ دورانهای باستانی و مسیحیت داشتند، و خوشباوری و نداشت دقت علمی از ویژگیهای آن بود، از کتابهای تاریخ منشاء نمی‌گرفت، بلکه ریشه در سنتی کهن و پیگیر، مستقیم، شفاهی و زنده داشت که دگرگون شده بود و دیگر نمی‌شد آن را باز شناخت. یک شخصیت دیگر کومبره، که او را در سنگ نگاره‌های گوتیک سنت‌آندره دشان به هیبتی فاخر و پیامبروار می‌دیدم و می‌شناختم، تئودور، شاگرد مغازه کامو بود. به راستی هم، فرانسواز آن چنان او را از سرزمین و از عصر خود حس می‌کرد که هرگاه عمه لئونی چنان بیمار بود که فرانسواز به تنهایی نمی‌توانست او را در تختش جابه‌جا کند، یا روی صندلی‌اش بنشاند، به جای آن که از خدمتکار آشپزخانه بخواهد به او کمک کند و «خودی‌نشان بدهد»، تئودور را

صدا می زد. و این پسر، که آدم بدی دانسته می شد و دلیل هم داشت، چنان سرشار از همان روحی بود که نگاره های سنت آندره دشان را پدید آورده بود، و به ویژه از همان احترامی که فرانسواز برای «بیماران بینوا» و «خانم بینوایش» حس می کرد، که هنگام بلند کردن سر خاله از روی بالش همان چهره ساده دلانه و پر از ایمان فرشته هایی را به خود می گرفت که در سنگ نگاره ها، شمع به دست، پیرامون مریم از هوش رفته می گشتند. گویی آن چهره های تراشیده از سنگ، خاکسترگون و برهنه آن سان که بیشه ها در زمستان، فقط به خواب رفته بودند، ذخیره شده بودند، آماده برای آن که دوباره در بشمار چهره های توده مردم زنده شوند و بشکفند، چهره هایی ستوده و زیرک چون چهره تئودور، آراسته به سرخی سیبی رسیده. در آن میان قدیسه ای بود نه در سنگ نشسته چون آن فرشتگان، که از دیواره درگاه بیرون زده، با هیكلی از انسانی هم انسانی تر، ایستاده روی کرسی ای چون چهار پایه ای که نگذارد پا روی زمین نمناک بگذارد، با گونه های گوشتالو، سینه سفت و برجسته زیر پیرهن چون خوشه رسیده ای در گونی، پیشانی کوتاه، بینی باریک و نوک افراشته، چشمان گود رفته، با همان حالت نترس و سرسخت و سخت کوش زنان روستایی ناحیه. این شباهت را، که در آن پیکره از مهربانی ای خبر می داد که نزد او نجسته بودم، اغلب در دختران برزگری می دیدم که چون ما در درگاه کلیسا پناه می گرفتند و حضورشان، چون شاخ و برگ گیاه دیوار رویی در کنار شاخ و برگی کنده شده روی سنگ، گویی برای آن بود که داوری درباره درستی اثر هنری در مقایسه با طبیعت را ممکن کند. در برابرمان، در دوردست، سرزمین موعود یا نفرین زده، روسنویل، که هرگز پایم به درون دیوارهایش نرسید، روسنویل، اندکی پیشتر، هنگامی که باران دیگر برای ما نمی بارید، چون دهکده ای توراتی همچنان به زوبین های رگبار مکافات می شد که مآوای مردمانش را کج کج شلاق می زدند، یا شاید دیگر پروردگار بخشیده بودش و ترکه های طلایی ریشه ریشه خورشید سر برآورده اش را، کوتاه و بلند چون پرتوهایی که ظرف نان مقدس محراب را می آریند، به

سویش فرو می بارید.

گاهی هوا یکسره بد بود، باید برمی گشتیم و در خانه می ماندیم. اینجا و آنجا بر پهنه دشت، که تیرگی و رطوبت هوا آن را به دریا مانده می کرد، خانه های تک افتاده، چسبیده به پشت تپه ای که در شب و در آب فرو می شد، چون زورقهایی در دریا بادبان برچیده و برای همه شب ساکن مانده، می درخشیدند. اما چه باکی از باران، چه باک از رگبار! در تابستان، هوای بد فقط انخمی گذرا و سطحی از هوای خوش ایستا و باقی است، نه چون هوای خوب ناپایدار و گردان زمستان، و برخلاف آن، روی زمین جاخوش کرده و به شکل شاخ و برگهای انبوهی ماندگار شده است که باران هرچه بر آنها ببارد بر پایداری شادی همیشگی شان چیره نخواهد شد، و برای سرتاسر فصل، تا حتی در کوچه های روستا، تا روی دیوارهای خانه ها و باغچه ها، درفشهای ابریشم بنفش و سفیدش افراشته است. نشسته در ناهارخوری کوچک، کتاب خوانان در انتظار ساعت شام، گوش به باران داشتم که از بلوطهایمان می چکید، اما می دانستم که رگبار فقط برگهایشان را جلا می زد و قول می دادند به پشته تابتان، همه شب بارانی را پابرجا بمانند، پایداری هوای خوش را ضامن باشند؛ می دانستم که هر اندازه هم که باران ببارد، فردا، بر بالای نرده سفید تانسونویل، برگهای کوچک دل شکل، همچنان انبوه موج خواهند زد؛ و بی هیچ غمی سپیدار کوچه پرشان را می دیدم که پریشان به رگبار التماس و کرنش می کرد؛ بی هیچ غمی به واپسین غرشهای رعد گوش می سپردم که در ته باغ میان شاخه های یاس بغ بغ می کرد.

اگر هوا از بامداد بد بود، پدر و مادرم از گردش می گذشتند و من از خانه بیرون نمی رفتم. اما بعدها عادت شد که در چنین روزهایی تنها به گردش به طرف مزگلیز لاوینوز بروم، و این در پاییزی بود که ناگزیر برای تعیین ارث عمه لئونی به کومبره رفتیم، چون سرانجام درگذشت، و هم گفته آنانی را که مدعی بودند رژیمش او را ضعیف می کند و می کشد، و هم ادعای دیگرانی را به کرسی نشاند که همیشه می گفتند او دچار نه بیماری خیالی که مرضی

واقعی است، و ناباوران زمانی آن را خواهند پذیرفت که او را کشته باشد؛ و با مرگش هیچکس را دچار اندوه ژرف نکرد جز یک تن، که غصه اش سهمگین بود. در پانزده روزی که واپسین بیماری عمه طول کشید، فرانسواز لحظه ای از او دور نماند، لباس از تن بدر نکرد، نگذاشت هیچکس به او پردازد، و زمانی از پیکر او جدا شد که در خاکش کرده بودند. آنگاه بود که فهمیدیم آن ترسی که فرانسواز همواره از زخم زبان‌ها، بدگمانی‌ها و خشم‌های عمه داشت، حسی در او پدید آورده بود که ما نفرت می‌پنداشتیم اما پرستش و محبت بود. سرور واقعی اش، با تصمیماتی که هرگز نمی‌شد پیش‌بینی کرد، با نیرنگ‌هایی که نمی‌شد به آنها بدل زد، با دل‌مهربانی که آسان می‌شد نرمش کرد، خانم او، ملکه مرموز و به هرچه توانایش، مرده بود. در کنار او، ما چیزی نبودیم. گذشته بود زمانی که، تازه برای گذران تعطیلات به کومبره می‌رفتیم، و در چشم فرانسواز به اندازه عمه منزلت داشتیم. در آن پاییز، پدر و مادرم که سخت گرفتار تشریفات اداری و گفت و گو با دفترداران و اهل محل بودند، و حال گردش آن هم در هوای نامساعد را نداشتند، می‌گذاشتند بی‌آنان در طرف مزگلیسز بگردم، و من، پیچیده در شالی که از باران در امانم می‌داشت و بیشتر از آن‌رو به آن راغب بودم که حس می‌کردم چهارخانه‌های رنگی اش را فرانسواز مایه رسوایی می‌داند، به گردش می‌رفتم، چه در سر او فرو نمی‌شد که رنگ پوشاک هیچ ربطی به سوگواری نداشته باشد و حتی از شیوه عزاداری ما برای عمه خوشش نمی‌آمد، چون شام بزرگی برای مرده ندادیم، در سخن گفتن از او لحن مناسبی به کار نمی‌بردیم، و من گاهی حتی زیر لب آواز می‌خواندم. شک ندارم که در یک کتاب — چون در این مورد خودم هم چون فرانسواز بودم — چنین برداشتی از سوگواری را که در سرود رولان و در شمایل سنت آندره دشان دیده می‌شد می‌پسندیدم. اما همین که فرانسواز را کنار خودم می‌دیدم، شیطانی وادارم می‌کرد او را خشمگین بخواهم، از هر بهانه‌ای بهره می‌گرفتم تا به او بگویم که تأسفم از جای خالی عمه از این بود که، علیرغم همه مسخره‌بازی‌هایش، زن خوبی بود، اما هیچ نه

به این خاطر که عمه ام بود، که آدم می توانست از عمه خودش هم نفرت داشته باشد و از مردنش هیچ غصه نخورد، چیزهایی که اگر در کتابی بود به نظرم ناپسند می آمد.

اگر آنگاه فرانسواز، چون شاعری آکنده از انبوهی اندیشه آشفته درباره سوگ، درباره خاطرات خانوادگی، عذر می خواست که نمی توانست جواب نظریه های مرا بدهد و می گفت: «نمی توانم معذورم را بیان کنم» من با ریشخند و خشونت به سبک دکتر پرسپیه اعتراف اورابه حساب پیروزی خودم می گذاشتم؛ و اگر باز می گفت: «هرچه باشد خویشاوند شما بود، احترام به خویشاوند واجب است»، من شانه بالا می انداختم و با خود می گفتم: «مرا بگو که دارم با زن بیسوادی که همچو اشتباههایی می کند حرف می زنم»، و بدین گونه فرانسواز را از دیدگاه سخیف آدمهایی داوری می کردم که کسانی که در حالت تأمل بیطرفانه بیش از همه از آنان نفرت دارند، خودشان هنگام داوری درباره یکی از صحنه های پیش پا افتاده زندگی همان کار آنان را می کنند.

گردشهایم در آن پاییز به ویژه از آن رو دلپسندم بود که پس از چندین ساعت کتاب خواندن به آنها می پرداختم. هنگامی که همه بامداد را در سالن به خواندن گذرانده و دیگر خسته شده بودم شالم را روی دوشم می انداختم و بیرون می رفتم: بدنم که زمان درازی بناچار بی حرکت مانده، اما تحرک و شتاب آن مدت را در خود ذخیره کرده بود، چون فرفره ای که رها بشود نیاز داشت که آن همه نیرو را به هرسو پراکند. دیوارهای خانه ها، پرچین تانسونویل، درختان بیشه روسنویل و بوته زار پشت مونژوون ضربه های چتر یا چوبدستم را می خوردند و فریادهای شادمانه ام را می شنیدند که هردو چیزی جز اندیشه های گنگی نبودند که بیتابم می کردند، اندیشه هایی به صفای روشنایی نرسیده، چرا که لذت میان بُری آسان به سوی پایانی فوری را به مسیر کند و دشوار روشنی ترجیح داده بودند. بدین گونه، بیشتر آنچه ما

ترجمان احساس هایمان قلمداد می کنیم فقط ما را از دست آنها خلاص می کنند، آنها را در شکل نامشخصی که نمی گذارد بشناسیمشان از درون ما بیرون می ریزند. هنگامی که می خواهم آنچه را که به طرف مزگلیر مدیونم بسنجم، و کشف های ساده و کوچکی را برآورد کنم که این طرف تصادفاً صحنه آنها بود، یا به ضرورت برانگیخت، به یاد می آورم در یکی از گردشهای همین پاییز بود که در نزدیکی سرایش بوتله زار پیرامون مونژوون، برای نخستین بار از ناهماهنگی میان برداشت هایمان و نمودهای معمول آنها، شکفت زده شدم. پس از یک ساعت باد و باران، که با خوشحالی با آنها نبرد کرده بودم، هنگامی که به کناره آبگیر مونژوون و کنار کلبه کوچک سفال پوشی می رسیدم که باغبان آقای ونتوی ابزارهای باغبانی را آنجا می گذاشت، خورشید تازه پدیدار شده بود و زرینه هایش، شسته در رگبار، در آسمان، روی درختان، بر دیوار کلبه، بر بام سفالین هنوز خیس آن که روی تیزی اش مرغی می پلکاید، نونو می درخشیدند. باد وزان علفهای هرزه ای را که روی دیوار روییده بودند، و پرهای مرغ را افقی می کشید و این هردو، با ولنگاری همه چیزهای ساکن و سبک، می گذاشتند نفس باد آنها را تا آخرین حد درازایشان بتاباند. در آبگیر که آفتاب دوباره بر آن صیقل زده بود، بام سفالین بازتابی از مرمر صورتی می دوانید که تا آن زمان ندیده بودم. و با دیدن لبخند کمرنگی بر آب و دیوار که به لبخند آسمان پاسخ می گفت چتر بسته ام را افراشتم و از ته دل داد زدم: «زکی، زکی، زکی»^{۷۶} اما در همین حال حس کردم نباید به این آواهای گنگ بسنده می کردم و وظیفه داشتم شادمانی ام را بهتر بشناسم.

و باز در همین لحظه بود که — به خاطر دهقانی که می گذشت و به نظر می رسید دژم باشد، و بدتر هم شد چون کم مانده بود چترم به صورتش بخورد، و به سردی جوابم داد که می گفتم: «خوب هوایی است، نه؟ برای قدم زدن خوب است» — فهمیدم احساسهای مشابهی همزمان، و به تریبی از پیش حساب شده، به همه آدمها دست نمی دهد. بعدها، هر بار که کتاب خواندنی طولانی حال گپ زدن را در من انگیزته بود، می دیدم که برعکس، دوستی

که اشتیاق سخن گفتن با او را داشتم گفت و گویی را با لذت به پایان برده بود و دیگر می خواست آسوده چیز بخواند. اگر مهربانانه به پدر و مادرم فکر کرده و برای خوشامدشان تصمیمهایی بسیار عاقلانه و شایسته گرفته بودم، می دیدم که آن دو در همان زمان به خطای کوچکی از من که خودم فراموشش کرده بودم پی برده بودند و در همان لحظه ای که به سویشان پر می کشیدم تا بیوسمشان به سختی سرزنشم می کردند.

گاهی به هیجانی که تنهایی در من می انگیخت هیجان دیگری افزوده می شد که نمی توانستم به روشنی بازبشناسم، و از این آرزو می آمد که زنی روستایی را در برابرم ببینم و بتوانم او را در آغوش بگیرم. لذتی که با آن همراه بود، و ناگهان به من دست می داد بی آن که فرصت داشته باشم آن را در میان اندیشه های بسیار گوناگون، به دقت به علتش ربط دهم، به نظرم تنها یک درجه بالاتر از لذتی می آمد که آن اندیشه ها به من می دادند. این هیجان تازه بر ارزش همه آنچه در آن لحظه در ذهنم بود، بازتاب گلگون بام سفالی، علف های هرزه، دهکده روستویل که از مدت ها پیش دلم می خواست آنجا بروم، درختان بیشه اش، ناقوسخانه کلیسایش، می افزود و همه شان را در چشمم خواستنی تر می کرد چون می پنداشتم آنها آن را برمی انگیختند، و همه کوشش آن هیجان این بود که بادی نیرومند، ناشناس و مساعد بر بادبانم بوزاند و مرا با شتاب بیشتر به سوی آنها روانه کند. اما درحالی که این خواست، که زنی در برابرم پدیدار شود، چیزی هیجان انگیزتر را بر جاذبه های طبیعت می افزود، این جاذبه ها، در مقابل، محدودیتی را که می توانست در جاذبه آن وجود داشته باشد جبران می کردند. به نظرم می رسید که زیبایی درختان هم از او بود و روح آن افق ها، و روستای روستویل، و کتابهایی را که در آن سال می خواندم، بوسه او بر من آشکار خواهد کرد؛ و با تخیلم که از تماس با حس شهوانی ام نیرو می گرفت، و حس شهوانی ام که در همه زمینه های تخیلم گسترش می یافت، تمنایم دیگر هیچ مرزی نداشت. چون که، همچنین — به همان گونه که در برخی لحظه های خیال پروری در دل

طبیعت پیش می‌آید که چون عادت از کار می‌افتد، و برداشتهای تجریدی مان از چیزها را به کناری می‌گذاریم، اصالت و فردیت ویژه مکانی را که در آنیم به گونه‌ای ژرف باور می‌کنیم — زن رهگذری که تمنای مرا برمی‌انگیخت به نظرم نه نمونه‌ای عادی از یک موجود عام، یعنی زن، بلکه فراورده‌ی لازم و طبیعی آن زمین بود. زیرا در آن زمان، هرچه را که غیر خودم بود، زمین و موجودات را، ارزشمندتر، مهم‌تر و دارای موجودیتی حقیقی‌تر از آنچه به چشم بزرگترها می‌آید، می‌یافتم. و زمین و موجودات را از هم جدا نمی‌کردم. دلم هوای زنی روستایی از مزگلینز یا روسنویل، زنی ماهیگیر از بلبک را داشت به همان گونه که هوس مزگلینز و بلبک را داشتم. لذتی که می‌توانست از آن زنان نصیبم شود به نظرم کم‌تر واقعی می‌آمد، و دیگر باورش نمی‌کردم، اگر شرایط آن را به دلخواه خودم تغییر داده بودم. شناختن زن ماهیگیری از بلبک یا دهقانی از مزگلینز در پاریس به معنی دریافت صدفی بود که در کناره دریا نمی‌توانستم یافت، یا سرخسی که در جنگل پیدا نمی‌کردم، بدین معنی بود که از لذتی که آن زن به من می‌داد همه لذتهایی را که تخیلم او را میانشان می‌پیچید حذف کنم. اما این گونه پرسه زدن در بیشه روسنویل، بدون زنی روستایی که بتوان بوسید، به معنی پی نبردن به گنجینه پنهان در آن بیشه و شناختن زیبایی ژرفش بود. این زن، که جدا از شاخ و برگ بیشه نمی‌دیدمش، خود نیز برایم چون گیاهی محلی، و فقط از نوعی برتر از بقیه، بود که ساختارش بهتر از بقیه شناخت حال و هوای ژرف ناحیه را ممکن می‌کرد. آنچه این باور را برایم آسان‌تر می‌کرد (و گویی نوازشهایی هم که او با آنها مرا به این باور می‌رسانید از نوعی ویژه بودند و لذت آن را جز او هیچکس دیگر به من نمی‌توانست داد)، این بود که من تا زمان درازی هنوز در سنی بودم که هنوز این لذت را از تصاحب زنان متفاوتی که به ما چشاندندش مجرد نکرده‌ایم، که هنوز آن را در یک برداشت عام خلاصه نکرده‌ایم، که در نتیجه، آنان را در نظرمان به صورت ابزارهای عوض شدنی یک لذت همواره ثابت بنمایاند. این لذت هنوز حتی به صورت مجرد، جداگانه و در ذهن تعریف شده، به عنوان هدفی که

هنگام نزدیک شدن به زنی دنبالش می‌کنیم، به عنوان علت مشکلی که پیشاپیش دچار آنیم، وجود ندارد. به سختی آن را به صورت لذتی که خواهیم چشید در نظر می‌آوریم؛ بیشتر، آن را جاذبه آن زن می‌دانیم؛ چون به خودمان فکر نمی‌کنیم، بلکه همه فکرمان این است که از خود بیرون شویم. این لذت پایدار و پنهان، که به گنگی انتظارش را می‌کشیم، در لحظه تحققش لذتهای دیگر ناشی از نگاههای مهربان و بوسه‌های کسی را که در کنار داریم به چنان اوجی می‌رساند که، به ویژه در نظر خودمان، به شکل نوعی انتقال قدردانی ما از مهربانی یار و از لطف دل‌انگیزش نسبت به ما جلوه می‌کند که آن را با احسانی که به ما دارد و با شادی‌ای که نصیبمان می‌کند می‌سنجیم.

افسوس که خواهش از باروی روسنویل بی‌ثمر بود، بیهوده‌ازاومی خواستم از روستایش کسی را به کنارم بفرستد، از او که تنها محرم نخستین تمناهای من بود هنگامی که در بالای خانه‌مان در کومبره، در اتاق کوچکی پر از عطر سوسن، در میان شیشه پنجره نیمه‌باز فقط او را می‌دیدم درحالی که با دودلی‌های قهرمانانه دنیاگردی که کشف تازه‌ای را آغاز می‌کند، یا انسان امید باخته‌ای که خود را می‌کشد، از خود بیخود، راه ناشناخته‌ای را در درون خود می‌گشودم که مرگ‌آور می‌پنداشتم، تا لحظه‌ای که خطی طبیعی چون رد حلزونی بر برگهای انگور وحشی که به سویم خم شده بود بنشیند. اکنون، بیهوده التماسش می‌کردم. بیهوده، پهنه گسترده در برابر دیدگانم را با نگاههایم که می‌خواست از آنجا زنی بیرون بکشد می‌کاویدم. می‌توانستم تا درگاه سنت‌آندره دشان هم بروم؛ هرگز نمی‌توانستم آنجا زنی را پیدا کنم که اگر با پدر بزرگم بودم، و نمی‌شد سر صحبت را با او باز کرد، حتماً می‌دیدم. زمان درازی به تنه درختی در دوردست خیره می‌شدم که او از پشتش پدیدار می‌شد و به سوی من می‌آمد؛ افق، که به آن چشم دوخته بودم، همچنان تهی بود، شب فرا می‌رسید، بی‌هیچ امیدی همه حواسم به آن خاک سترون، آن زمین فرسوده بود انگار می‌خواست همه موجودات نهفته در آن را بیرون بکشم؛ و هنگامی که دلم رضا نمی‌داد به خانه برگردم بی‌آن که زنی را که آنهمه

تمنایش را داشتم در آغوش گرفته باشم، اما با خود می‌گفتم که احتمال هر چه کم‌تری بود که دست تصادف او را بر سر راهم بگذارد، و ناگزیر باید راه کومبره را در پیش می‌گرفتم، دیگر نه با شادمانی که با خشم بر درختان بیشه روستنویل می‌کوفتم که همان اندازه می‌شد از میانشان موجودات زنده سر بزند که از میان درختانی روی پرده‌ای نقاشی شده بر دیوار، وانگهی، اگر او پیدا می‌شد، جرأت می‌کردم با او حرف بزنم؟ به گمانم او مرا دیوانه می‌پنداشت؛ دیگر باورم نمی‌شد تمناهایی که در آن گردشها در خود حس می‌کردم، و تحقق نمی‌یافتند، برای دیگران و در بیرون از من هم وجود داشته باشند. دیگر در نظرم چیزی بیش از ساخته‌های صرفاً ذهنی، عبث و مجازی منش خودم نبودند. دیگر نه پیوندی با طبیعت داشتند و نه با واقعیتی که از آن پس هیچ جاذبه و مفهومی نداشت، و دیگر برای زندگی ام چیزی جز چارچوبی قراردادی نبود، به همان گونه که برای داستان زمانی واگن قطاری که مسافر روی نیمکتش نشسته باشد و آن را برای گذران وقت بخواند.

شاید نظریه‌ای که من از سادیسیم برای خود ساختم، بعدها از حسی برآمده باشد که، چند سالی پس از آن، در مونژوون به من دست داد و در آن زمان برایم نامفهوم بود. بعدها خواهیم دید که، به دلایلی کاملاً متفاوت، یاد این حس نقش مهمی در زندگی من بازی کرد. هوا بسیار گرم بود؛ پدر و مادرم باید همه روز را بیرون از خانه می‌ماندند و به من گفتند می‌توانم هر چه دیرتر که بخواهم به خانه برگردم؛ چون تا آنگیز مونژوون رفته بودم که دوست داشتم بازتاب بام سفالی را در آن بینم، در سایه میان درختچه‌های سرایشی که به خانه مشرف است دراز کشیدم و خوابیدم، همان جایی که روزی، صدای پدرم را که به دیدن آقای ونتوی رفته بود، شنیدم. چیزی به شب نمانده بود که بیدار شدم، خواستم بلند شوم اما چشمم به مادموازل ونتوی افتاد (که فکر می‌کنم او بوده باشد، چون به ندرت او را در کومبره و در زمانی که هنوز کودکی بود دیده بودم، حال آن که دیگر دختر بزرگی شده بود)، به نظر می‌رسید تازه از بیرون آمده باشد، او را رودرروی خودم، در چند سانتی‌ام، در

همان اتاقی می‌دیدم که پدرش از پدرم پذیرایی کرد و او آن را اتاق نشیمن خود کرده بود. پنجره نیمه‌باز، چراغ روشن بود، همه حرکاتش را می‌دیدم بی آن که مرا ببیند، اما اگر می‌رفتم شاخه‌ها صدا می‌کرد، او می‌شنید و شاید می‌پنداشت پنهان شده‌ام تا دزدانه نگاهش کنم.

سوگوار بود، چون پدرش تازه مرده بود. به دیدنش نرفته بودیم، مادرم نخواست و این از حیا بود، از فضیلتی که در او فقط تأثیر نیکی را محدود می‌کرد؛ اما از ته دل برایش غصه می‌خورد. پایان غم انگیز زندگی آقای ونتوی را به یاد می‌آورد که، در آغاز، همچون مادر و دایه صرف پرورش دخترش کرده، و سپس غصه او آن را فرسوده بود؛ چهره رنج کشیده‌ای را در نظر می‌آورد که پیرمرد در واپسین روزها داشت، می‌دانست که او برای همیشه از تنظیم و ثبت آثار آن چند سال آخرش دست کشیده بود، قطعه‌های بدفرجام یک آموزگار پیر پیانو، یک ارگ‌نواز سابق روستا که خوب می‌دانستیم به خودی خود چندان ارزشی نداشتند، اما خوارشان نمی‌داشتیم چون برای خود او بسیار گرانبها بودند، و انگیزه زندگی اش پیش از آن که آنها را فدای دخترش کند، قطعه‌هایی که بیشترشان حتی نوشته نشده و تنها در حافظه او باقی بودند، و برخی دیگر، نوشته بر برگهایی پراکنده، ناخوانا، ناشناخته؛ مادرم به سرنوشت دردناک‌تر دیگری می‌اندیشید که آقای ونتوی بناچار پذیرفته بود: نومی‌دی از این که دخترش آینده‌ای خوش و شرافتمندانه و محترم داشته باشد. هر بار که به این رنج غایی آموزگار سابق پیانوی خاله‌های بزرگم می‌اندیشید، دلش پر از غصه می‌شد و هراسان به فکر اندوهی همین اندازه تلخ می‌افتاد که مادموازل ونتوی باید حس می‌کرد، از این پشیمانی که پدرش را خرده خرده دق کش کرده بود. مادرم می‌گفت: «بیچاره آقای ونتوی. برای دخترش زندگی کرد و مرد، بدون هیچ مزدی. ببینی بعد از مرگش به مزدش می‌رسد؟ به چه شکلی؟ فقط از دخترش می‌تواند بگیرد.»

در ته اتاق مادموازل ونتوی، روی بخاری، تصویر کوچکی از پدرش بود که در لحظه‌ای که صدای نزدیک شدن کالسکه‌ای از جاده آمد به شتاب

رفت و آن را برداشت، سپس خود را روی کاناپه ای انداخت، میز کوچکی را به سوی خود کشید و تصویر را روی آن گذاشت، به همان گونه که در گذشته آقای ونتوی دفترچه نتی را که دلش می خواست برای پدر و مادرم بنوازد کنار خودش گذاشته بود. اندکی بعد دوستش آمد. مادموازل ونتوی از جا بلند نشد، دو دستش همچنان پشت سرش بود، و به طرف دیگر کاناپه رفت تا برای او جا باز کند. اما درجا حس کرد که شاید به نظر رسد با این کارش رفتاری را بر او تحمیل می کند که او دلش نمی خواهد. فکر کرد شاید دوستش بیشتر می خواست دور از او روی یک صندلی بنشیند، حس کرد که بی ملاحظگی کرده بود، به ظرافت درونی اش برخورد؛ روی کاناپه پهن شد، چشمانش را بست و خمیازه ای کشید تا نشان دهد که تنها به دلیل خواب آلودگی آن گونه دراز کشیده بود. علیرغم رفتار خودمانی خشن و سلطه آمیزی که با دوستش داشت، همان حرکات فروتنانه و خوددارانه، و ملاحظه و دستپاچگی پدرش را در او می دیدم. اندکی بعد بلند شد، وانمود کرد که می خواهد آفتابگیرها را ببندد و نمی تواند.

دوستش گفت: «بگذار پنجره باز باشد، گرم است.»

مادموازل ونتوی گفت: «می بیند مان، کسل کننده است.»

اما بیشک حدس زد دوستش با خود خواهد گفت او این کلمات را فقط برای آن می گوید که واداردش با کلمات دیگری به او پاسخ بگوید که دلش می خواست از او بشنود، اما از سر ملاحظه می گذاشت که خودش آنها را به زبان بیاورد. بدون شک نگاهش هم، که من نمی توانستم بینم، آن حالتی را به خود گرفت که مادر بزرگم را بسیار خوش می آمد، و با هیجان گفت:

— «منظورم از این که ما را می بینند، این است که می بینند داریم کتاب می خوانیم؛ کسل کننده است که آدم هر کاری که می کند حس کند دارند نگاهش می کنند.»

با سخاوتمندی غریزی و ادبی غیرارادی همه واژه های حساب شده ای را که برای تحقق کامل تمنایش ضروری دانسته بود نگفته می گذاشت. و در

درویش، با کره شرماگین درمانده‌ای، لحظه به لحظه لات زمخت فاتحی را التماس کنان پس می‌زد.

دوستش به طعنه گفت: «بله، امکان این که در این ساعت، در این دهکده پرفت و آمد ما را ببینند زیاد است. وانگهی، چه بهتر که ببیندمان.» (لازم دید این جمله آخر را با چشمکی شیطنت‌آمیز و مهربانانه همراه کند و آن را دلجویانه، چون نوشته‌ای که می‌دانست مادموازل و نتوی را خوش می‌آید، با لحنی به زبان آورد که می‌کوشید بی‌پرده باشد.)

مادموازل و نتوی لرزید و از جا بلند شد. دل حساس و ملاحظه‌گرش نمی‌دانست چه کلماتی باید بالبداهه می‌آمد و با صحنه‌ای که حواسش آن را می‌خواستند همراه می‌شد. در جایی هرچه دورتر از سرشت اخلاقی واقعی‌اش زبان مناسب دختر هرزه‌ای را که دلش می‌خواست باشد جستجو می‌کرد، اما کلماتی که می‌پنداشت چنین دختری صادقانه به زبان می‌آورد در دهان خودش آهنگی ساختگی می‌یافت. و همان اندکی را هم که به خود اجازه می‌داد بالحن خشکی می‌گفت که حیای ذاتی‌اش راه گرایشهای جسورانه آن را می‌بست و آن را با چنین عبارتهایی همراه می‌کرد: «سردت نیست؟ گرمت نیست؟ نمی‌خواهی تنها باشی و کتاب بخوانی؟»

سرانجام گفت: «مثل این که خانم امشب خیالهایی به سر دارد.»

بدون شک جمله‌ای را تکرار می‌کرد که پیشتر از دوستش شنیده بود.

در گشودگی یقه پیراهن کرپش بوسه‌ای را حس کرد، جیغ کوتاهی کشید، گریخت، جستان و خیزان یکدیگر را دنبال کردند، آستین‌های گشادشان چون بالهایی در هوا پر می‌زد، چون پرنده‌های عاشق بغ‌بغ و فوقو می‌کردند. سرانجام مادموازل و نتوی روی کاناپه افتاد و دوستش به او رسید. اما این یکی پشتش به میز کوچکی بود که تصویر آموزگار سابق پیانوروی آن قرار داشت. مادموازل و نتوی فهمید که اگر نظر دوستش را به سوی تصویر نکشاند او نخواهدش دید، و با لحنی که گفتمی تازه چشمش به آن افتاده بود گفت:

«آه! عکس پدرم دارد نگاهمان می‌کند. نمی‌دانم کی این را گذاشته

اینجا. صدبار گفته بودم جایش اینجا نیست.»

به یاد دارم که آقای ونتوی همین کلمات را درباره دفترچه نت به پدرم گفته بود. بدون شک عادتشان بود که به آن تصویر به گونه ای آیینی توهین کنند، چون دوستش در جواب او، با کلماتی که آنها هم بخشی از پاسخی آیینی بودند گفت:

«بگذار همانجا باشد، دیگر زنده نیست که مزاحمان بشود. فکر می کنی اگر این میمون بدترکیب تورا با این پنجره باز می دید، آخ و اوخ می کرد و مانتویت را روی دوشت می انداخت.»

مادموازل ونتوی با سرزنشی مهرآمیز می گفت: «نگو، نگو» که بیانگر نیکی سرشتش بود، نه این که از حس خشمی باشد که آن گونه سخن گفتن از پدرش در او برمی انگیزد (بدون شک عادت کرده بود چنین حسی را، به کمک سفسطه؟ در چنین هنگامی در خود مهار کند)، بلکه آن کلمات همانند ترمزی بودند که خود او، برای آن که خودخواه جلوه نکند، بر لذتی می زد که دوستش می کوشید به او بدهد. وانگهی، آن مدارای خوشدلانه در پاسخ آن توهین ها، آن سرزنش ریآمیز و مهربانانه، شاید در نظر او که سرشتی ساده و پاک داشت شکلی بسیار پلید، شکلی چندش آور از شرارتی بود که می کوشید داشته باشد. اما مهر دیدن از کسی که با مرده بی دفاعی آن چنان بیرحمی می کرد برایش لذتی داشت که نتوانست در برابر کشش آن مقاومت کند؛ با جستی روی زانوی دوستش نشست و پیشانی اش را به حالتی که گویی فرزند او بود معصومانه به سویش خم کرد تا ببوسد، با این حس لذت بخش که هر دو بیرحمی را به اوج می رساندند و مقام پدری را از مرده آقای ونتوی هم می دزدیدند. دوست مادموازل ونتوی چهره او را میان دستانش گرفت و بانرمشی که محبت بسیارش به او، و میلش به افزودن تفریحی گهگاهی به زندگی غم انگیز یتیمانه تازه اش را آسان می کرد، بوسه ای بر پیشانی او زد.

سپس عکس را به دست گرفت و گفت: «می دانی دلم می خواهد با این پیرسگ چکار کنم؟»

و در گوش مادموازل و نتوی چیزی گفت که نتوانستم بشنوم.

«اوه؟ جرأتش را نداری.»

دوستش با خشونتی عمدی گفت: «جرأت ندارم رویش تف بیندازم؟

روی این؟»

بیش از این چیزی نشنیدم، چون مادموازل و نتوی با حالتی خسته، ناشیانه، دلمشغول، صمیمی و غمین آمد و پنجره را بست، اما من دیگر می‌دانستم آقای و نتوی برای آن همه رنجی که در زندگی برای دخترش کشید، پس از مرگ از او چه مژدی گرفته بود.

اما پس از آن فکر کردم که اگر آقای و نتوی آن صحنه را می‌دید، شاید باز ایمانش به پاکدلی دخترش بریده نمی‌شد، و شاید هم در این باره چندان اشتباه نمی‌کرد. البته، حضور بدسگالی در عاداتهای مادموازل و نتوی آن‌چنان آشکار بود که به زحمت می‌شد تحقق آن اندازه کامل آن را جز نزد یک دختر سادیک نزد کس دیگری دید؛ نه زیر چراغ یک خانه روستایی واقعی که در برابر نورافکن‌های تماشاخانه‌های بولوار می‌توان دختری را دید که بگذارد دوستش روی عکس پدری که زندگی‌اش همه برای او بوده است تف بیندازد؛ و فقط سادیسیم است که به زیبایی شناسی ملودرام مبنایی از زندگی می‌دهد. در زندگی واقعی، در غیر از موارد سادیسیم، شاید بتوان دختری یافت که به اندازه مادموازل و نتوی به خاطره و خواست پدر در گذشته‌اش بی‌احترامی کند، اما این کار را به این وضوح و در یک حرکت نمادی این چنین بدوی و ساده لوحانه خلاصه نخواهد کرد؛ جنبه تبهکارانه رفتارش باید از نظر دیگران پوشیده‌تر باشد، و حتی از نظر خودش، که نزد خود اعتراف نمی‌کند که کار بدی می‌کند. اما، در ورای ظاهر، در درون مادموازل و نتوی، بدسگالی، دستکم در آغاز، بیشک بدون ناخالصی نبود. سادیکی از نوع او، در بدکاری هنرمند است، چیزی که یک موجود کاملاً بد نمی‌تواند باشد، چون بدی در او بیرونی نیست، در او کاملاً طبیعی به نظر می‌رسد، حتی از او بازشناخته نمی‌شود؛ و از آنجا که نیکوکاری، خاطره مردگان و مهر فرزندی را

گرامی نمی دارد، از توهین به آنها هیچ لذت کفرآمیزی نمی برد. سادیک های از نوع مادموازل و نتوی آدمهایی چنان صرفاً احساساتی، چنان صرفاً نیکوکارند که حتی خوشی شهوانی به نظرشان چیزی بد و ویژه بدکاران می رسد. و هنگامی که به خود اجازه می دهند اندکی به آن پردازند، می کوشند به جامه بدکاران درآیند و همدست خود را نیز وادارند که چنین کند، تا چند لحظه ای این توهم را داشته باشند که از دست سرشت ملاحظه گر و آرام خود به دنیای غیرانسانی لذت گریخته اند. و از دیدن این که دستیابی به آن تا چه اندازه برایش محال بود می فهمیدم چقدر آرزویش را داشت. در همان هنگامی که می خواست آن همه با پدرش متفاوت باشد، مرا به یاد شیوه اندیشیدن و سخن گفتن آموزگار پیر پیانو می انداخت. آنچه او به آن بی احترامی می کرد، و می کوشید آن را وسیله کامجویی خود کند اقامیان او لذتها سدمی شد و نمی گذاشت مستقیماً آنها را بچشد، چیزی بسیار بیشتر از عکس پدر بود، شباهت چهره اش، چشمان آبی که مادرش آنها را چون جواهری خانوادگی به ارث داده بود، و آن حرکات دلجویانه ای بود که میان مادموازل و نتوی و هرزگی اش شیوه ای از سخن گفتن و اندیشیدن را حایل می کرد که با هرزگی تناسب نداشت، و نمی گذاشت او آن را به عنوان چیزی بسیار متفاوت با تکلف های بسیاری که عادتاً پایبندشان بود، بشناسد. این بدی نبود که او را به فکر لذت می انداخت و به نظرش خوشایند می آمد، بلکه لذت بود که در نظرش بدکارانه می نمود. و از آنجا که هر بار، تسلیم شدنش به لذت، با افکار بدی همراه بود که در زمانهای دیگر به ضمیر نیک اندیشش راه نمی یافت، سرانجام به این نتیجه می رسید که لذت جنبه ای شیطانی دارد، و آن را با بدی یکی می دانست. شاید مادموازل و نتوی حس می کرد که دوستش سرشت بدی نداشت. و آن سخنان توهین آمیز را از ته دل نمی گفت. دستکم از این لذت می برد که در چهره او لبخندها و نگاههایی را دوست بدارد که، شاید ساختگی بودند، اما ظاهر هرزه و پستشان به نگاهها و لبخندهای موجودی سرشته از بیرحمی و لذت، و نه انسانی برساخته از نیکی و رنج می مانست. بدین گونه می توانست

لحظه ای مجسم کند که به راستی همان بازی هایی را می کرد که می توانست با همدستی آن چنان پلید بکند، دختری که به راستی در حق پدر درگذشته او آن گونه رذلی می کرد. شاید اگر توانسته بود در خودش، و در دیگران، به آن بی اعتنایی به آزارهایی که می دهیم پی ببرد، که علیرغم هر نام دیگری که به آن داده شود شکل وحشتناک و دائمی بیرحمی است، دیگر فکر نمی کرد بدی حالتی آن اندازه نادر، خارق العاده و تنوع آور، و پناه بردن به آن تا آن اندازه آرام بخش باشد.

اگر رفتن به طرف مزگلیز ساده بود، طرف گرمانت وضع دیگری داشت، چون راه دراز بود و باید از چگونگی هوا مطمئن می بودیم. هنگامی که به نظر می رسید چند روز هوای خوش در پیش باشد؛ هنگامی که فرانسواز، سرگشته از این که حتی یک قطره باران روی «خرمن های بینوا» نمی بارید، چیزی جز تک و توک ابر سفیدی نمی دید که در آسمان آبی و آرام پرسه می زدند و با غصه می گفت: «به این نمی ماند که چند تا سنگ آبی اند که آن بالا بازی می کنند و فقط پوزه هایشان پیدا است؟ آه! کاش به این فکر بودند که برای کشاورزهای بینوا باران بفرستند! بعداً که گندمها قد کشید، آن وقت شروع می کند به باریدن و حالا نبار و کی بیار، انگار که مزرعه و دریا برایش فرق نمی کند»؛ هنگامی که جواب باغبان و هواسنج به پرسش پدرم درباره هوا به یک اندازه مساعد بود، آنگاه سر شام به هم می گفتیم: «فردا هم هوا همین طور است، می رویم طرف گرمانت.» پس از ناهار زود به راه می افتادیم و از در کوچک باغ بیرون می رفتیم، به کوچه پرشان پا می گذاشتیم که تنگ بود و زاویه بسته ای می ساخت، پر از بوته های علفی بود که دوسه زنبور در میانشان همه روز را به گیاه شناسی می گذراندند، کوچه ای همان اندازه عجیب و غریب که نامش، که به نظرم می رسید ویژگیهای شگرف و شخصیت زمختش ناشی از آن باشد، و در کومبره امروز اثری از آن نیست چون ساختمان

مدرسه جایش را گرفته است. اما خیال بافی من (همانند معماران شاگرد ویوله لودوک^{۷۷}، که می‌پندارند زیر ایوانی از دوره رنسانس یا محرابی از سده هفدهم سرودخانه‌ای به سبک رومان می‌یابند و همه ساختمان را به شکلی باز می‌گذارند که باید در قرن دوازدهم داشته‌بوده باشد) حتی یک آجر از ساختمان تازه را نگه نمی‌دارد، کوچه پرشان را «بازسازی» می‌کند و در جای سابقش می‌گذارد. و برای این گونه دوباره سازی‌ها داده‌هایی در دست دارد که از آنچه معمولاً بازسازندگان ساختمانها دارند دقیق‌تر است: چند تصویری از کومبره دوران کودکی ام که حافظه‌ام نگاهشان داشته است، شاید واپسین تصویرهایی که هنوز باقی‌اند و باید به زودی محو شوند؛ چرا که خود او پیش از نابودی‌اش آنها را در درون من حک کرد، تصویرهایی به شورانگیزی گراورهای قدیمی واپسین شام، یا آن تابلوی جنتیله بلینی^{۷۸} که در آنها شاهکار وینچی و در گاه سن مارکورا در وضعیتی می‌توان دید که امروز وجود ندارد. — اگر بتوان تصویر ناشناسی را با این آثار سترگ مقایسه کرد که مادر بزرگم دوست داشت با همه‌هایشان را به من هدیه کند.

در کوچه لوازو از کنار مهمانخانه قدیمی لوازو فلشه می‌گذشتیم که حیاط بزرگش، در قرن هفدهم، چند باری کالسکه‌های دوشس مونپانسیه، دوشس گرمانت و دوشس مونمورانسی را به خود دیده بود که برای دعوایی با رعیت‌هایشان، یا واگذاری تیولی، به کومبره می‌آمدند. به میدان می‌رسیدیم که ناقوسخانه سن ایلر از لا به لای درختانش به چشم می‌آمد. و من دلم می‌خواست بتوانم همه روز را آنجا بنشینم و کتاب بخوانم و به ناقوسها گوش بدهم؛ چون جایی چنان خوش و آرام بود که، هنگامی که زنگ ساعت نواخته می‌شد پنداری سکوت و آرامش روز را به هم نمی‌زد، بلکه آن را از هر آنچه در آن بود تهی می‌کرد و که ناقوس، با دقت و وسواس آدمی که هیچ کاری جز آن نداشته باشد فقط می‌آمد که، در لحظه موعود، انباشتگی سکوت را بچلانند، تا چند قطره طلایی را که گرما آهسته آهسته و به روالی طبیعی در آن گرد آورده بود بیرون بریزد.

بزرگ‌ترین جاذبه طرف گرمانت این بود که کمابیش همیشه ویوون در کنارمان جریان داشت. بار اول، ده دقیقه‌ای پس از بیرون رفتن از خانه، از روی پل کوچکی که بر آن بود و پون ویوونامیده می‌شد می‌گذشتیم. در همان فردای روزی که به کومبره می‌رفتیم، روز عید پاک، پس از مراسم کلیسا، اگر هوا خوب بود به دو خودم را به آنجا می‌رساندم تا در بی نظمی صبح جشن بزرگی که در طمطراق تدارکش، زشتی و بیمقداری وسایل خانگی که هنوز زیر دست و پا افتاده‌اند بیشتر به چشم می‌زند، رود را تماشا کنم که به همان زودی در جامه‌آبی آسمانی میان زمین‌های هنوز سیاه و برهنه قدم می‌زد، و فقط دسته‌ای از نرگس دیررسیده و پامچال زود آمده همراهی اش می‌کردند، و اینجا و آنجا بنفشه‌ای با نوک آبی زیر سنگینی قطره‌عطری که در کلاه داشت ساقه خم می‌کرد. از پون ویوون به کشانه راهی^{۷۹} پا می‌گذاشتیم که در آن نقطه، در تابستان، پوشیده از شاخ و برگ آبی درخت فندق بود که زیرش ماهیگیری با کلاه حصیری ریشه کرده بود. در کومبره که می‌توانستم در پس جامه‌مأمور نظم کلیسا یا روپوش خواننده‌دسته سرود آهنگر یا شاگرد بقالی محل را بشناسم، آن ماهیگیر تنها کسی بود که هرگز به نام و نشانش پی نبردم. گویا پدر و مادرم را می‌شناخت، چون هر بار که از کنارش می‌گذشتیم کلاه از سر برمی‌داشت؛ من می‌خواستم نامش را بپرسم اما با اشاره‌ای ساکت می‌کردند تا مبادا ماهی‌ها را بتارانم. در کشانه راه پیش می‌رفتیم که چند پایی از سطح رود بالاتر بود؛ کناره دیگر رود پایین بود و به شکل چمنزارهای پهناوری درمی‌آمد که تا دهکده و تا ایستگاه دور از آن کشیده می‌شدند. در جای جای آنها، نیمه پنهان میان علفها، بازمانده‌های دژ کنت‌های سابق کومبره دیده می‌شد که در قرون وسطا، به آن بخش از کناره ویوون به عنوان حایلی دفاعی در برابر حمله‌های شهریاران گرمانت یا اسقف‌های مارتنویل تکیه داشت. خرده آوارهایی از برجهایی بودند که چمنزار را ناهموار می‌کردند و بفهمی نفهمی به چشم می‌آمدند، و کنگره‌هایی که در گذشته کماندار از آنجا سنگ می‌انداخت و نگهبان نوپون، کلرفونتن،

مارتنویل لوسک و بایو لگزان را زیر نظر می گرفت، تیول هایی که کومبره را در میان می گرفتند و امروز، با علف یکسان شده، زیر پای بچه های مدرسه کشیشانی افتاده بودند که برای درس خواندن یا بازی زنگ تفریح به آنجا می آمدند. گذشته ای دیگر در خاک فرو شده، خفته در کنار آب چون رهروی به خنکا نشسته، که اما مرا سخت در اندیشه می کرد، و می داشتم که نام کومبره شهرک کوچک امروزی را از آن شهر بسیار متفاوتی نیز بدانم، شهری که چهره نامفهوم گذشته هایش، نیمه پنهان زیر گلهای اشرفی فکر مرا به خود مشغول می داشت. از این گلهای آنجا بسیار بودند، آن نقطه را برای بازی روی علف برگزیده بودند، تک تک، دو به دو، دسته دسته، زرد چون زرده تخم مرغ، رخسند، به ویژه از آن رو که، به گمانم، چون نمی توانستم لذتی را که دیدنشان به من می داد به هیچ میل چشایی وابسته کنم، آن را در سطح طلایی شان می آکندم، تا آن که چنان نیرومند شود که زیبایی بیهوده ای به وجود آورد؛ و به همین گونه بود از نخستین سالهای کودکی ام، هنگامی که از راه کنار رود دستم را به سویشان دراز می کردم بی آن که بتوانم نام زیبایشان را که یادآور شهزاده های قصه های فرانسوی بود به خوبی ادا کنم، گلهایی شاید قرنها پیشتر از آسیا آمده، اما برای همیشه در روستا ماندگار شده، دلخوش از افق ساده اش، دل بسته به آفتاب و کناره آب، پایبند منظره ساده ایستگاه، که با این همه هنوز مانند برخی از تابلوهای قدیمی مان، بارقه شاعرانه ای از مشرق را در خود دارند.

خوشم می آمد تنگ هایی را تماشا کنم که بچه ها برای گرفتن ماهی های کوچک در رودخانه می گذاشتند که، پر از آب رود و غوطه ور در آن، هم «ظرف»ی با بدنه شفاف بودند که پنداری آب در آن سخت شده باشد، و هم «مظروف» شناور در ظرف بزرگتری از بلور سیال، و به گونه ای بس دل انگیزتر و آزارنده تر از هنگامی که روی میزی بودند خنکا را تداعی می کردند، چه آن را فقط به صورتی گریزان در تکرار پیایی آب بی جسمیت، که دست نمی توانست خنکا را در آن بگیرد، و شیشه بی سیلان، که دهان

نمی توانست آن را در آن بچشد، نشان می دادند. با خود عهد می کردم که بعد با قلاب ماهیگیری به آنجا بروم؛ می خواستم که کمی از نان عصرانه را برایم کنار بگذارند؛ آن را ریزه ریزه می کردم و به ویون می انداختم که گفתי همان اندک برای اشباع رودخانه بسنده بود، چون همین که خرده نانی به آب می افتاد، در پیرامونش آب سخت می شد و به شکل خوشه هایی بیضی از بچه قورباغه گرسنه درمی آمد که بدون شک آب آنها را تا آن زمان به صورت پراکنده، نادیدنی، آماده برای بلوری شدن در خود نگه داشته بود.

پس از اندکی، گیاهان آبی گذر ویون را آشفته می کردند. در آغاز تک بودند، مانند آن نیلوفری که جریان آبی که از بخت بد بر سر راهش روئیده بود آن چنان فرصت آرامش را از او می گرفت که چون گلکی مکانیکی هنوز به یک کناره رود نرسیده باید به کناره دیگر برمی گشت، و تا ابد در این رفت و آمد بود. با فشار آب ساقه اش به سوی کناره کشیده می شد، کش می آمد، تا آخرین حد مقاومتش از هم باز می شد. تا به کناره می رسید و آنگاه دوباره گرفتار جریان می شد، ساقه سبز در جهت دیگر کش می آمد و گیاه بینوا را باز به نقطه آغاز برمی گرداند که به راستی درخور این نام بود چون هنوز به آنجا نرسیده باز باید رفت و آمد پایان ناپذیرش را آغاز می کرد. هر بار که از آنجا می گذشتیم او را در این وضع همیشگی باز می یافتیم، آدم را به یاد برخی بیماران عصبی می انداخت که پدر بزرگم عمه لئونی را نیز از آن جمله می دانست و سالهای سال عاداتهای شگرفی را بی هیچ تغییری از آنان می بینیم که خود می پندارند امروز و فردا ترک خواهند کرد اما همیشه با آنان است؛ دست و پایی که این آدمها، گرفتار در چرخ و دنده وسوسها و تشویشهایشان، بیهوده برای رهایی از آنها می زنند تنها این اثر را دارد که آن را راه بیندازد و ماشین عاداتهای غریب، گریزناپذیر و شومشان را در حرکت نگه دارد. آن نیلوفر چنین بود، و نیز شبیه یکی از نگون بختانی که، کیفر شگرفشان که تا ابد تکرار می شد کنجکاوی دانه را برانگیخت و بیشک از خود آن بدبخت می خواست چگونگی و علت آن کیفر را به تفصیل بازگوید اگر

ویرژیل به شتاب از آنجا دور نمی شد و وانمی داشتش که هرچه زودتر خود را به او برساند، آن گونه که پدر و مادرم مرا.^{۸۰}

اما دورترک رود آرام می شد، از میان ملکی می گذشت که صاحبش آن را به روی همگان باز گذاشته بود و در آن به کشت آبی پرداخته، و در مانداب های کوچکی که ویوون پدید می آورد به راستی باغهایی از نیلوفر آبی پرورده و شکوفا کرده بود.^{۸۱} از آنجا که کناره های رود در آنجا پر از درخت می شد، سایه های گسترده آنها رنگی به آب می داد که اغلب سبز تیره بود اما گاهی، در برخی غروب هایی که به خانه برمی گشتیم و هوا پس از رگباری صاف شده بود، آن را به رنگ آبی روشن و خام می دیدم که به بنفش می زد، رشته رشته می نمود و مایه ای ژاپنی داشت. اینجا و آنجا بر پهنه آب، گل نیلوفری با لبه های سفید و دل آتش گون، چون توت فرنگی سرخی می کرد. دورتر، گل هایی که شمارشان بیشتر بود کم رنگ تر، زبرتر، دانه دانه تر، چین چین تر بودند و دست تصادف آنها را در مار پیچ هایی چنان زیبا آراسته بود که گفתי گل های صد برگی از گل تاجهایی گره گشوده بودند که، انگار پس از گلریزان غم آلود مهمانی عاشقانه ای، آب می بردشان. گوشه دیگری گویا ویژه گونه های معمولی بود که به رنگ سفید و صورتی پاکیزه شب بودیده می شدند، چون چینی هایی که با وسواسی خانه دارانه شسته شده باشند، و اندکی دورتر، به هم فشرده به حالتی که به راستی باغچه ای شناور پدید می آورد، به انبوهی بنفشه می مانستند که چون پروانه هایی با بالهای آبی گون و یخین بر شیب شفاف آن گلزار آبی نشسته باشند؛ آن گلزار آسمانی، چون «زمین»ی زیر گلها می گسترانید که رنگش از رنگ خود آنها فاخرتر و دل انگیزتر بود؛ و چه در بعد از ظهر که از کالئیدوسکوپ خوشی هوشیار، ساکت و جنبانی در زیر نیلوفرها اخگر می افروخت و چه در شامگاه که چون بندری دور افتاده، آکنده از گلگونی و خیال غروب، پیایی دگرگون می شد تا همواره، در پیرامون گلبرگهای با رنگ ثابت تر، با آنچه در ساعت از همه ژرف تر و گریزان تر و اسرار آمیزتر است — آنچه از ابدیت در آن هست —

هماهنگ بماند، به نظر می‌رسید که آنها را در میانه آسمان شکوفا کرده بود. بیرون از آن پارک، ویوون دوباره شتاب می‌یافت. چه بارها که قایق‌رانی را دیدم — و دلم خواست هنگامی که اختیار زندگی ام به دست خودم باشد از او تقلید کنم — که پارورها کرده، به پشت در گودی کف قایق خوابیده، و آن را به دست آب سپرده بود، چیزی جز آسمان که آهسته آهسته بالای سرش می‌گذشت نمی‌دید، و طعم خوشی و صفا روی چهره‌اش آشکار بود.

کنار رود میان سوسنها می‌نشستیم. در آسمان تعطیل ابر بیکاری مدت‌ها پرسه می‌زد. گاهی کپوری، به تنگ آمده از یکنواختی، سر از آب بیرون می‌کرد و نگران نفسی می‌کشید. وقت چاشت بود. پیش از به راه افتادن زمان درازی روی علفها می‌نشستیم و میوه، نان و شکلات می‌خوردیم و صداهای ناقوس سن ایلر را می‌شنیدیم که افقی، ضعیف، اما هنوز پُر و فلزی وار بودند، صداهایی که با هوای آن همه راه پیموده نیامیخته بودند و بریده بریده از تپش پی در پی همه خطهای آهنگیشان، بر سطح گلهای کنار پایمان می‌لرزیدند.

گاهی، در کناره پر درخت رود، به خانه‌ای به اصطلاح «تفریحی» برمی‌خوردیم که تک افتاده، گم، چشمش به هیچ چیز جهان جز رودخانه‌ای که پایه‌هایش را می‌شست نمی‌افتاد. زن جوانی که چهره اندیشناک و توری‌های برازنده‌اش مال محل نبود و بدون شک به آنجا آمده بود تا، به قول مردم، «از دنیا ببرد»، و لذت تلخ این حس را بچشد که نامش، و به ویژه نام کسی که او نتواسته بود دلش را برای خود نگه دارد، در آنجا ناشناس بود، در چارچوب پنجره‌ای دیده می‌شد که نمی‌گذاشت دورتر از قایقی را که نزدیک در بسته شده بود ببیند. با شنیدن صدای رهگذران آن سوی درختان کناره، که حتی پیش از دیدن چهره‌هایشان می‌توانست مطمئن باشد هیچگاه بیوفای او را نشناخته بودند، و از آن پس نیز نمی‌شناختند، و گذشته‌شان هیچ اثری از او نداشت و آینده‌شان نیز نمی‌توانست داشته باشد، بیخیالانه سری بلند می‌کرد. حس می‌شد که، با آن گوشه‌گیری، به میل خود جاهایی را که دستکم می‌توانست دلدارش را آنجا ببیند، برای آمدن به جاهایی که هرگز او را ندیده

بودند، ترک کرده بود. و من نگاهش می‌کردم که، بازگشته از گردشی در راهی که می‌دانست او از آن نخواهد گذشت، دستکش‌های بلندش را با نازی بیهوده از دستان تسلیم شده‌اش درمی‌آورد.^{۸۲}

در گردشهایمان در طرف گرمانت هیچگاه تا سرچشمه‌های ویوون نرفتیم که اغلب به آنها اندیشیده بودم و برایم وجودی چنان انتزاعی، چنان آرمانی داشتند که، روزی که شنیدم در همان استان، و در فلان کیلومتری کومبره‌اند، به همان اندازه شگفت‌زده شدم که روزی که به من گفته شد نقطه معین دیگری از کره زمین، در دوران باستان، مدخل جهنم بوده است. نیز هیچگاه نتوانستیم به پایانه‌ای که آن همه آرزوی رسیدن به آن را داشتیم، به گرمانت، برویم. می‌دانستم که در آنجا، کسانی، دوک و دوشس گرمانت، هنوز در کوشک می‌نشستند، می‌دانستم که آدمهایی واقعی بودند و به راستی وجود داشتند، اما هر بار که به آنان فکر می‌کردم، یا در پرده‌ای — آن گونه که کنتس گرمانت در پرده تاجگذاری استر در کلیسایمان — مجسمشان می‌کردم، یا با چهره‌ای رنگ به رنگ چون ژیلبر بده در شیشه نگاره‌ای که در آن از سبز کلمی به کبود آلویی می‌رفت و این بستگی به آن داشت که من هنوز آب متبرک برمی‌داشتم یا به نیمکت رسیده بودم، یا کاملاً لمس نشدنی چون چهره ژنه ویودو برابان، جده خاندان گرمانت، که چراغ جادو روی پرده‌ها و سقف اتاقم می‌چرخاندش، — یعنی در هر حال آمیخته با اسرار دوران مروونژی و غوطه‌ور در نوری نارنجی چون روشنای خورشید شامگاهی که از هجای «آنت» می‌تراوید. اما گرچه، علیرغم این همه، برای من به عنوان دوک و دوشس آدمهایی واقعی، هرچند غریبه، بودند، در عوض شخصیت دوکانه‌شان بی‌اندازه گسترش می‌یافت، غیرمادی می‌شد، تا بتواند گرمانتی را که آنان دوک و دوشس آن بودند، همه آن «طرف گرمانت» آفتابی، رود ویوون، نیلوفرها و درختان بلندش، و آن همه بعدازظهرهای زیبا را دربرگیرد. و می‌دانستم که فقط عنوان دوک و دوشس گرمانت را نداشتند، بلکه از سده پانزدهم، زمانی که کوششهایشان برای غلبه بر سروران سابق کومبره به جایی

نرسیده بود و سرانجام با وصلت‌هایی با آنان متحد شده بودند، کنت کومبره هم بودند، یعنی برجسته‌ترین شهروندان کومبره هرچند که تنها کسانی که آنجا نمی‌نشستند، کنت کومبره بودند، نام آن را در میان نام خود، شخصیت خود، داشتند و بدون شک آن غمناکی شگرف مؤمنانه‌ای را هم که ویژه کومبره بود دارا بودند؛ مالک کومبره بودند، اما نه مالک یکی از خانه‌هایش، بدون شک در بیرون از خانه‌های آن، در کوچه، میان آسمان و زمین آن می‌نشستند، مانند ژیلبر دوگرمانت که از تصویرش در شیشه نگاره محرابخانه سن ایلر فقط لاک سیاه پشتش را می‌دیدم، اگر هنگام رفتن برای خرید نمک از مغازه کامو، سرم را بلند می‌کردم.

سپس چنین پیش آمد که گاهی در طرف گرمانت، از کنار حصارهای کوچک نمناکی می‌گذشتم که خوشه‌هایی از گلهای تیره از آنها سر می‌کشید. می‌ایستادم و می‌پنداشتم به حس گرانبهایی دست یافته‌ام، چون به نظرم می‌رسید تکه‌ای از آن سرزمین رودخانه‌ای را در برابر دارم که از زمانی که یکی از نویسندگان محبوبم توصیفش کرده بود بسیار آرزوی دیدنش را داشتم. و هنگامی که دکتر پرسپیه از گلها و چشمه‌های زیبای باغ کوشک برایمان تعریف کرد، چهره گرمانت در ذهنم دگرگون شد و هویت آن سرزمین، و خاک خیالی‌اش را به خود گرفت که رودهایی جوشان درمی‌نوردیدند. در خیال می‌دیدم که مادام دوگرمانت، که یکباره دلش مرا خواسته بود، به آنجا می‌برد؛ همه روز آنجا با من به صید قزل‌آلا می‌پرداخت. و شامگاهان دستم را می‌گرفت و از کنار باغچه‌های کوچک رعیت‌هایش می‌گذشتیم، و در طول دیوارهای کوتاه گلهایی را نشانم می‌داد که دوک‌های بنفش و سرخشان را به دیوار می‌فشرده، و نامهایشان را به من می‌آموخت. از من می‌خواست مضمون شعرهایی را که می‌خواستم بسرایم به او بگویم. و این خیالها به یادم می‌آورد که چون می‌خواستم روزی نویسنده بشوم، زمان آن بود که بدانم چه می‌خواهم بنویسم. اما همین که این را از خود می‌پرسیدم، و می‌کوشیدم موضوعی بیابم که بتوانم مفهوم فلسفی بیکرانه‌ای را در آن

بگنجانم، فکرم از کار باز می‌ایستاد، در برابر ذهنم چیزی جز خلاء نمی‌دیدم، حس می‌کردم نبوغی ندارم یا شاید یک بیماری مغزی از نمایان شدنش جلوگیری می‌کرد. گاهی به پدرم امید می‌بستم که این مسأله را حل کند. چنان نیرومند بود، چنان نفوذی میان مقامات داشت که می‌توانستیم قانونهایی را که فرانسواز یادم داده بود بی‌چون و چراتر از مرگ و زندگی بدانم زیرا با بگذاریم، می‌توانست کاری کند که در همهٔ محله، فقط نوسازی نمای خانهٔ ما یک سال عقب بیفتد، یا برای پسر مادام‌سازرا، که می‌خواست به چشمهٔ آب معدنی برود، از وزارتخانه اجازه بگیرد که امتحان دیپلمش را دو ماه زودتر، همراه با کسانی که نامشان با آغاز می‌شد بدهد و منتظرنسوبت سین نماند. مطمئن بودم که اگر به سختی بیمار می‌شدم، اگر تبهکاران مرا می‌زدیدند، پدرم چنان سر و سری با نیروهای برتر داشت، از چنان سفارشنامه‌های مقاومت‌ناپذیری نزد خداوند برخوردار بود که بیماری یا اسارت نمی‌توانست برایم چیزی جز بازی بیهوده و بی‌خطری باشد، و آسوده منتظر می‌ماندم که زمان گریزناپذیر واقعیت، ساعت رهایی یا بهبودم، فرا برسد؛ شاید این بی‌بهرگی از نبوغ، این حفرةٔ سیاهی که هنگام جستجوی موضوع نوشته‌های آینده‌ام در ذهنم پدید می‌آمد، نیز جز توهمی بی‌پایه نبود، و با پادرمیانی پدرم که با دولت و با پروردگار به توافق رسیده بود که من بهترین نویسندهٔ زمان خواهم شد پایان می‌گرفت. اما گاهی دیگر، درحالی که پدر و مادرم بیتابی می‌کردند از این که عقب می‌ماندم و به آنان نمی‌رسیدم، زندگی واقعی‌ام به جای آن که چیزی ساخته و پرداخته پدرم جلوه کند که او بسته به میلش می‌توانست تغییرش دهد، برعکس بخشی از واقعیتی می‌نمود که برای من ساخته نشده بود، که علیه آن هیچ کاری نمی‌شد کرد، که در درونش هیچ متحدی نداشتم و در ورای خودش چیز دیگری نهفته نداشت. آنگاه به نظرم می‌رسید که من هم به شیوهٔ بقیهٔ آدمها می‌زیستم، که چون آنان پیر می‌شدم و می‌مردم، و فقط در میان آنان از جملهٔ کسانی بودم که استعداد نوشتن نداشتند. از این رو، نوید می‌شدم و علیرغم دلگرمی‌هایی که بلوش به من

داده بود، برای همیشه از ادبیات دل می بریدم. این برداشت درونی، آنی، که من از پوچی فکر خودم داشتم به همان گونه بر ستایش هایی که می شد از من کرد می چربید، که عذاب وجدان آدم شروری که همه نیکی هایش را بستایند.

روزی مادرم به من گفت: «تو که این قدر از مادام دوگرمانت حرف می زنی. چون دکتر پرسپیه چهار سال پیش خیلی خوب درمانش کرده، به کومبره می آید که در عروسی دخترش شرکت کند. می توانی در مراسم ببینی اش.» از همین دکتر پرسپیه بود که بیش از هرکس دیگری درباره مادام دوگرمانت شنیده بودم، و حتی مجله مصوری را نشانمان داده بود که تصویری از او، در لباسی دیده می شد که در مهمانی رقص مجلس پرنسس دولئون پوشیده بود.

در مراسم عروسی، یک جا به جایی مأمور نظم کلیسا ناگهان به من امکان داد در کنار یکی از محرابچه ها خانم موبوری را ببینم که بینی بزرگ، چشمان آبی نافذ، دستمال گردن بزرگی از ابریشم نو و براق و صاف به رنگ بنفش، و جوش کوچکی کنار بینی داشت. و از آنجا که بر سطح چهره سرخش، که انگار خیلی گرمش بود، شباهت هایی محو و به زحمت تشخیص دادنی با تصویری می دیدم که از او نشانم داده بودند، از آنجا که به ویژه، در چهره او همان خصوصیت هایی را می دیدم که اگر می خواستم به دقت بیانشان کنم همان تعبیرهایی را به کار می گرفتم که از دکتر پرسپیه هنگام توصیف قیافه دوشس دوگرمانت شنیده بودم، یعنی بینی بزرگ و چشمان آبی، با خود گفتم: این خانم شبیه مادام دوگرمانت است؛ اما محرابچه ای که او از آنجا مراسم عروسی را دنبال می کرد از آن ژیلبریده بود که زیر گورسنگ های پخت، کش آمده و طلایی چون مومش، کنت های قدیمی برابان خفته بودند، و شنیده بودم که جایگاه ویژه اعضای خانواده گرمانت بود اگر در مراسمی در کومبره شرکت می کردند؛ پس بدیهی بود در آن روز، در روزی که مادام دوگرمانت باید می آمد و در آن محرابچه می نشست، تنها یک زن می توانست

آنجا شبیه تصویر او باشد، و آن خودش بود! بی اندازه سر خوردم. و این سرخوردگی از آنجا می آمد که هنگام اندیشیدن به او هیچ احتیاط نکرده و او را با رنگهای یک پرده بافته یا شیشه نگاره، در قرن دیگری، به گونه ای متفاوت با همه آدمهای زنده، مجسم کرده بودم. هرگز به این فکر نیفتاده بودم که ممکن بود چهره ای برافروخته، و دستمال گردنی بنفش چون خانم سازرا داشته باشد، و گردی گونه هایش چنان مرا به یاد آدمهایی انداخت که در خانه خودمان دیده بودم، که دچار این شک البته خیلی گذرا شدم که شاید آن خانم، در منشاء و در ذره ذره وجودش، از جوهره دوشس دوگرمانت نبود، بلکه بدنش، بی خبر از نامی که به او داده می شد، ویژگی های دسته ای از زنان را داشت که همسران پزشکان و دکانداران هم می توانستند از آن جمله باشند. با تماشای آن چهره، که طبعاً هیچ ربطی به تصویرهایی که بارها و بارها با همان نام مادام دوگرمانت در خیال خود دیده بودم نداشت، قیافه کنجکاو و شگفت زده ام می گفت: «مادام دوگرمانت همین است! خودش است!»، چون او، او که آنجا نشسته بود، ساخته و پرداخته ذهن من نبود، کسی بود که همان چند لحظه پیش، در کلیسا، چشمم به او افتاد؛ از همان جنس نبود، نمی شد او را همانند آنهایی که در ذهنم به رنگ نارنجی یک هجا در می آمدند به دلخواه رنگ کرد، بلکه چنان واقعی بود که همه چیزش، حتی التهاب جوش کوچک کنار بینی اش، از پیروی اش از قانونهای زندگی حکایت می کرد، به همان گونه که در اوج یک نمایش تئاتری در لحظه ای که شک می کنیم که شاید آنچه می بینیم بازتاب یک تصویر نورانی باشد، چین های دامن پری یا لرزش انگشت کوچکش از حضور یک بازیگر زنده خبر می دهد.

اما در همان زمان می کوشیدم بر آن چهره، که بینی بزرگ و چشمان نافذ آن را بر دیدم میخکوب می کردند (شاید از این رو که در هنگامی که هنوز فرصت نکرده بودم بیندیشم که زن رو به رویم می توانست مادام دوگرمانت باشد، آن بینی و چشمان پیش از هر چیز به نظرم رسیده و بر دیدم اثر گذاشته